

پژوهش‌های فلسفی
نشریه دانشکده ادبیات و
علوم انسانی دانشگاه تبریز
سال ۵۳، پاییز و زمستان ۸۹
شماره مسلسل ۲۱۹

تحلیلی نو از چیستی فلسفه تحلیلی*

دکتر یوسف نوظهور**

بیت‌الله ندرلو***

چکیده

فلسفه تحلیلی^۱ (Analytic Philosophy)، به عنوان جنبش فلسفی غالب در دنیای معاصر انگلیسی‌زبان، برخلاف رقیب خود، فلسفه قاره‌ای، در بازشناسی هویت خویش دچار بحران عظیمی شده است. به طوری که فیلسوفان تحلیلی، امروزه بیش از آنکه در پی نیل به اهداف و مقاصد روش‌شناختی جنبش تحلیلی باشند، درصدد فهم چیستی آن هستند. در مقاله حاضر ابتدا به بررسی و سنجش دقیق دیدگاه‌های مطرح شده درباره مسأله موردنظر پرداخته‌ایم. و نهایتاً دیدگاه مختار خویش را عرضه داشته‌ایم. براساس یافته‌های پژوهشی ما، همه دیدگاه‌های مطرح‌شده درباره چیستی فلسفه تحلیلی دچار اشتباه راهبردی یکسانی هستند؛ یعنی، غفلت از متن موضوع و پرداختن به حاشیه‌ها. فلسفه تحلیلی، بیش و پیش از همه، مصداقی از فلسفه است و از آنجائیکه فلسفه نظرگاه معطوف به حقیقت امور است و حقیقت در هر دوره‌ای معنایی خاص می‌یابد، فلسفه تحلیلی و روش‌های آن را باید در راستای معنای معاصر حقیقت فهم نمود.

واژه‌های کلیدی: فلسفه تحلیلی، حقیقت، فلسفه، چیستی، فلسفه معاصر.

* - تاریخ وصول: ۸۸/۹/۱۸، تایید نهایی: ۸۹/۹/۲۱

** - دانشیار دانشگاه تبریز

*** - دانش آموخته کارشناسی ارشد در دانشگاه تبریز

مقدمه

بازنمودن ماهیت هیچ جنبش فلسفی‌ای به اندازه جنبش تحلیلی کاری دشوار نیست. درک این مطلب تنها با تورقی کوتاه در آثار برجسته‌ای که این کار را وجهه همت خود قرار داده‌اند به سهولت میسر است.^۲ این خود حاکی از تنوع و گستردگی خود این جنبش و زمینه و زمانه آن است. این جنبش نوپدید یک امر مُتکثرالابعاد (Multi-dimensional) است، که برای درک شایسته آن باید به پژوهشی همه‌جانبه پرداخت. از آنجا که این کار مقالی فراختر از این نوشته می‌طلبد، ما صرفاً به گزارشی از دیدگاه‌های مختلف صاحب‌نظران برجسته در این حوزه بسنده نموده و در پایان دیدگاه خود را نیز در این باب به نحوی موجز و مختصر عرضه خواهیم داشت. بررسی چستی یک پدیده همیشه با کندوکاوهایی در خاستگاه‌های آن همراه است. چرا که یک پدیده، از هر قسمی که باشد، چستی‌اش را تاحد زیادی مرهون خاستگاه‌های خود است. کمتر پیش می‌آید که جنبشی فکری در بحبوحه فرایند شکل‌گیری‌اش در جستجوی بازشناسی خاستگاه‌های خود باشد. از اینرو، این کار اغلب به دومین و حتی گاه سومین نسل از متفکران آن جنبش واگذار می‌شود. پژوهش‌های تاریخی درباره جنبش فلسفه تحلیلی تقریباً از دهه ۱۹۵۰ به این سو آغاز شد، و به اعتقاد فون رایت (Von Wright) اصطلاح فلسفه تحلیلی به عنوان توصیفی درباره یک جریان فلسفی مشخص در تاریخ فلسفه، برای نخستین بار توسط آرثور پپ (Arthur Pap) در کتاب *عناصر فلسفه تحلیلی* (The Elements Of Analytic Philosophy) (1949) به کار برده شد (Hacker, 199, 3).

فرگه و چرخش زبانی در فلسفه

مایکل دامت (Michael Dumme (1925))، یکی از نمایندگان معاصر مکتب آکسفورد و کسی که نام او با نام فرگه گره خورده است، با اظهار نظری جنجالی درباره فلسفه تحلیلی در مقاله‌ای تحت عنوان «آیا فلسفه تحلیلی می‌تواند نظاممند باشد، و آیا آن باید چنین باشد؟»^۳ (Dummett, 1978: 437-459) چنان کاری کرد که تمامی پژوهش‌های منتشره بعد از مقاله فوق‌الذکر مجبور به موضع‌گیری، خواه در مقام دفاع از دیدگاه او خواه برای ستیز با آن، در برابر آن شدند.^۴

به اعتقاد دامت در مقام پاسخگویی به پرسش: «فلسفه تحلیلی چیست؟» موّجه‌ترین و در عین حال موجزترین پاسخ این است که: «...فلسفه تحلیلی به فلسفه پسا فرگه‌ای [اطلاق می‌شود]. دستاورد بنیادین فرگه ایجاد چرخش [ای اساسی] در چشم‌انداز فلسفی ما بود. او معرفت‌شناسی را، [که از زمان دکارت به این سو] به عنوان نخستین گام [در مسیر فلسفیدن تلقی می‌شد]، با آنچه که او «منطق» می‌خواند جایگزین نمود. آنچه که فرگه آن را منطق می‌خواند، نه تنها آنچه را که هر کسی، پیش از این و پس از این، «منطق» خوانده [و خواهد خواند] شامل می‌شود، بلکه در عین حال دقیقاً آنچه را که اکنون «فلسفه زبان» خوانده می‌شود نیز دربرمی‌گیرد... بنابراین ما می‌توانیم فلسفه تحلیلی را به عنوان آن [فلسفه‌ای] توصیف

نماییم که در پذیرش اینکه فلسفه زبان، بنیاد [تمامی تحقیقات فلسفی] است دنباله‌رو فرگه است» (Dummett, 1978, 441).

به باور دامت، فرگه همنوا با دیگر فیلسوفان تحلیلی، فلسفه زبان را بنیاد تمامی فلسفه می‌داند. زیرا تنها به واسطه تحلیل زبان است که می‌توانیم اندیشه را تحلیل نماییم. اندیشه‌ها بواسطه خصوصیت تبادلی پذیریشان از تمامی محتویات ذهن متمایز می‌شوند. این به‌خاطر ماهیت مَنحصربه‌فرد یک‌اندیشه به عنوان یکی از محتویات ذهنی است که من می‌توانم آن را بی‌هیچ کم‌وکاستی به همان صورتی که در ذهن دارم به شما انتقال دهم، به جای آنکه فقط قادر باشم که صرفاً به توصیف تقریبی آن بپردازم. این جزو ذات اندیشه است که نه تنها یک امر تبادلی پذیر است، بلکه امری است تبادلی‌پذیر، بدون هیچ کم‌وکاستی، از طریق زبان. بنابراین برای فهم اندیشه، فهم آنچه که اندیشه از طریق آن بیان می‌شود ضروری است. ما اندیشه‌هایمان را از طریق زبان با همدیگر تبادل می‌کنیم. زیرا ما فهمی ضمنی از کارکرد زبان، یعنی، از اصول حاکم بر کاربرد زبان، داریم؛ این اصول هستند که در ضمن آنکه با آنچه که در کاربرد انضمامی زبان عیان است، بدون کمک گرفتن از هیچ تماس فرضی میان دو ذهن فقط به میانگیری زبان، مرتبطاند، به گزاره‌های ما نیز معنا می‌بخشند. بنابراین برای تحلیل اندیشه باید آن دسته از اصولی را که بر کاربرد زبان ما حاکم‌اند، و ما درکی ضمنی از آنها داریم، تصریح نماییم.

به باور دامت، این کار دو جنبه کلی و جزئی دارد. در جنبه کلی آن، دغدغه اصلی ما ارائه کلیاتی بنیادین درباره تبیین چگونگی کارکرد زبان است: و این کار اخیر هسته مرکزی فلسفه زبان را تشکیل می‌دهد، که بر این اساس آن نظریه فلسفی است که بنیاد تمامی تحقیقات فلسفی محسوب می‌شود. اما در جنبه جزئی آن، کار ما ارائه تحلیلی از اندیشه‌هایی مربوط به این یا آن جستارمایه خاص، یا درباره این یا آن مجموعه مفاهیم است: و انواع مختلف تحلیل اندیشه با نظر به محتوای اندیشه مورد نظر شاخه‌های مختلف فلسفه را تشکیل می‌دهند که از دل فلسفه زبان به‌عنوان منشأ اصلی تمامی فلسفه بیرون می‌آیند. تا زمانی که تبیین کلی ما درباره زبان در مسیر درستی قرار نگیرد، تحلیلی که ما، در شاخه‌های مختلف فلسفه، درباره انواع خاصی از گزاره یا صور خاصی از بیان ارائه می‌دهیم در معرض خطا واقع است، و این خود دلیلی است بر چرایی اینکه فلسفه زبان در بنیاد کل ساختار تفکر فلسفی قرار دارد. دامت بر این باور است که خود فرگه هیچ ادعایی بر انحصار کار فلسفی به تحلیل اندیشه، و زبان نداشت - این کار به ویتگنشتاین محول گردید تا آن را در رساله منطقی - فلسفی بدان بپردازد. با این حال، فرگه با رویه خاصی که در یکی از شاخه‌های فلسفه، فلسفه ریاضیات، پیشه خویش ساخت جای هیچ شکی نگذاشت که او پدر بزرگ فلسفه تحلیلی است (Dummett, 1978, 442). دامت این اصطلاح اخیر را در *خاستگاه‌های فلسفه تحلیلی* (The Origins of Analytic Philosophy) (1995) به کار برده است.

این اظهار نظر دامت، چنانکه پیشتر نیز به آن اشاره کردیم، موجب شکل‌گیری دو جنبه در میان صاحب‌نظران درباره خاستگاه و چیستی فلسفه تحلیلی گردید. گروهی از ایشان چنان نظر دامت را صائب می‌دانند که خودشان را از ارائه توضیحی درباره دلایل گزینش این دیدگاه بی‌نیاز می‌پندارند (See for instance: Kenny, 2000; Sluga, 1990; Reck, 2002 and (Textor, 2006).

فرگه: بنیانگذار فلسفه تحلیلی؟

همه منتقدان مایکل دامت در این نکته با همدیگر اتفاق نظر دارند، که الگوی به کار گرفته شده توسط او برای باز نمودن ماهیت فلسفه تحلیلی بسیار تنگ‌نظرانه است؛ چرا که با گردن نهادن به الگوی او می‌بایست از کسانی چشم پوشید که حق بزرگی بر گردن جنبش فلسفه تحلیلی دارند (See for instance: Hacker, 1996; Hylton, 1990; Rockmore, 2005; Redding, 2007; Monk, 1996; Hanna, 2001; Glock, 1997 and 2008).

رابرت‌هانا بر این باور است که فلسفه تحلیلی، وارث اصلی خزانه اصطلاحات و مسائل سنجش خرد ناب است (Hanna, 2001, 14-65). و سنت تحلیلی را به عنوان تصویر معکوس نقد اول کانت توصیف می‌کند (Ibid: vii).

از منظر برخی صاحب‌نظران برجسته، هگل و جنبش‌های ایده‌باور پیرو او، اعم از جنبش‌های ایده‌باور آلمانی و غیرآلمانی، نقش قابل توجهی را در مهیا ساختن زمینه‌های عینی و ذهنی ظهور جنبش فلسفه تحلیلی ایفا نموده است (See for instance: Hylton, 1990; Rockmore, 2005; Redding, 2007). تام راکمور، یکی از مفسران فلسفه مارکس، نقش هگل را در برانگیختن رهیافت تحلیلی در فلسفه معاصر بی‌مثال می‌داند:

«... هگل دست کم از سه جهت برای [ظهور] فلسفه تحلیلی و علائق تحلیلی، شخصیتی کلیدی محسوب می‌شود: او متفکری است که فلسفه انگلیسی‌زبان معاصر از او فاصله می‌گیرد. اخیراً گهگاه در مسائلی دست به دامان او می‌شود، و کسی است که این سنت دو مرتبه در درک کنه اندیشه‌های او درمانده است [یک بار زمانی که از او فاصله گرفت و بار دیگر زمانی که آهنگ بازگشت به او را نمود]» (Rockmore, 2005, 3).

او برخلاف دامت که سرآغاز فلسفه تحلیلی را جایگزینی مسأله معرفت با منطق به توسط فرگه می‌داند (Dummett, 1978, 441)، مسأله معرفت را علاقه مشترک هگل و فلسفه تحلیلی معرفی می‌کند (Rockmore, 2005, 3).^۵

شاید بتوان در خصوص سهل‌انگاری دامت درباره توجه به نقش کانت و هگل در شکل‌گیری فلسفه تحلیلی با او به شیوه‌ای روادارانه برخورد کرد. با این حال، با علم به اینکه بنا بر الگویی که دامت در توصیف جنبش فلسفه تحلیلی سرمشق خویش ساخته - که بنا بر آن صفت اصلی یک فیلسوف تحلیلی توجه به فلسفه زبان به عنوان بنیاد تمامی تحقیقات فلسفی است (Dummett, 1978 and 1993) - برتراند راسل، جرج ادوارد مور و حتی ویتگنشتاین را نمی-

توان یک فیلسوف تحلیلی دانست چه رسد به اینکه آنها را به عنوان پیشگامان جنبش فلسفه تحلیلی معرفی کرد. آیا می‌توان در برخورد با دیدگاه دامت همچنان متعهد به اصل رواداری ماند؟

هیچ یک از منتقدان، حتی آن دسته از منتقدانی که در برخی نکات تفسیری با او همراهند (Hylton, 2005, 115- 122)، بی‌توجهی دامت به پیشگامانی همچون برنارد بولتسانو (Follsedal, 1997)، برتراند راسل و جرج ادوارد مور (Monk, 1996 and 1997)، و لودویک ویتگنشتاین (Hacker, 1996, 1997 and 1998) را برنیتافته‌اند.

داگفین فولسدال، فیلسوف تحلیلی معاصر نروژی، رویکرد خاص دامت به مسأله چیستی و خاستگاه‌های فلسفه تحلیلی را به عنوان نمونه‌ای از یک رویکرد کلی ناقص در تفسیر جریان‌های مختلف فلسفی توصیف می‌کند (Follsedal, 1997, 6). مبنای این رویکرد اخیر باور به وجود یک وابستگی فکری (Intellectual Affiliation) میان گروهی خاص از فیلسوفان است که همگی آنها در یک رابطه استادی و شاگردی به صورت حلقه‌های یک زنجیر نمایان می‌شوند و واپسین حلقه‌ای که تمامی حلقه‌های دیگر را به هم پیوند می‌دهد، کسی نیست جز «جدّ بزرگ» ایشان. به بیان فولسدال، حتی اگر این رویکرد ناقص را عجلتاً بپذیریم، باز دامت در باز نمودن صحیح جنبش فلسفه تحلیلی به خطا رفته است. دامت در معرفی حلقه واپسین زنجیر فیلسوفان تحلیلی شاگرد، فرگه را به جای استاد، بولتسانو (Wedberg, 1984) گرفته است:

« به نظر من، بولتسانو، متولد ۱۷۸۱، یک فیلسوف تحلیلی برجسته بود. او در اوایل قرن نوزدهم بسیاری از ایده‌های فرگه، کارناپ، تارسکی، کواین و دیگر فیلسوفان برجسته جنبش تحلیلی را از پیش بیان داشته و به شیوه‌ای بسیار ستودنی از عهده کاستی‌های آنها برآمده است. بنابراین اندرس و دبرگ به درستی واپسین مجلد تاریخ فلسفه سه جلدی خود را با فصلی درباره بولتسانو آغاز می‌کند؛ و پس از آن به فرگه، راسل، مور و دیگران می‌پردازد. گفتن اینکه بولتسانو یک فیلسوف تحلیلی است به این معنا نمی‌تواند باشد که فرگه، راسل و مور و دیگران شاگردان بولتسانو هستند. فرگه به نام بولتسانو هیچ اشاره‌ای نمی‌کند، و چنین به نظر می‌رسد که اصلاً او را نمی‌شناخته است. احتمالاً تأثیر بولتسانو در فرگه به صورت غیرمستقیم بوده است. اما در خصوص اصل وابستگی فکری که بنا بر آن بولتسانو استاد بلافصل فرگه محسوب می‌شود، باید به نوعی تناسخ ارواح باور داشته باشیم تا به آن ایمان بیاوریم: فرگه در ۱۸۴۸ به دنیا آمد، همان سالی که بولتسانو از دنیا رفت» (Follsedal, 1997, 6).

فولسدال هیچ یک از رویکردهای غالب در خصوص تشریح چیستی جنبش فلسفه تحلیلی را رضایت‌بخش نمی‌داند و رویکردی نو اتخاذ می‌نماید:

«... فلسفه تحلیلی را نمی‌توان با ذکر آموزه‌هایی خاص [همچنان که درباره پدیدارشناسی اینگونه است] یا مسائلی مشترک [همچنان که در هرمنیوتیک

چنین است [توصیف نمود. فیلسوفان تحلیلی انواع مختلفی از مسائل فلسفی را مورد بحث و بررسی قرار می‌دهند، و آنها آشکارا دیدگاه‌های مختلفی درباره این مسائل دارند. من هیچ دیدگاه فلسفی‌ای را نمی‌شناسم که همه یا لاقلاً اکثر فیلسوفان تحلیلی در آن سهیم باشند، دست‌کم درباره دیدگاهی که کاملاً عامیانه نباشد. به نظر من، آنچه که فلسفه تحلیلی را از دیگر جریان‌های فلسفی معاصر متمایز می‌کند بیشتر رویکردی خاص به مسائل فلسفی است، که در آن استدلال (Argument) و توجیه (Justification)، نقشی تعیین‌کننده را ایفا می‌کنند» (Ibid: 14).

«... به اعتقاد من، همین [رویکرد خاص فیلسوفان تحلیلی در مواجهه با مسائل فلسفی] دلیلی است بر اینکه چرا ایشان این همه به تحلیل زبان اهمیت می‌دهند. تحلیل زبانی برای اجتناب از ابهاماتی که می‌تواند در اعتبار یک استدلال خدشه وارد کند، ضروری است» (Ibid, 7-8).

به باور فولسدال، این معیار مجال بیشتری را برای درک اشتراکات فیلسوفان تحلیلی و در عین حال برای دوری از تنگ‌نظری‌های احتمالی فراهم می‌آورد. او چنین اظهار می‌دارد که:

«طبقه‌بندی سنتی فلسفه معاصر، که بنا بر آن فلسفه تحلیلی یک جریان فلسفی در عرض سایر جریان‌هاست، اساساً همراه‌کننده است. هیچگاه نمی‌توان میان جریان تحلیلی و سایر جریان‌های فلسفی معاصر مرز مشخصی ترسیم نمود. شاید بهتر است بگوییم که تمایز میان [فیلسوفان] تحلیلی و غیرتحلیلی با سایر تقسیم‌بندی‌ها تلافی پیدا می‌کند. یکی می‌تواند فیلسوف تحلیلی باشد و در عین حال یک فنا‌منالوژیست، اگزیزستانسالیست، هرمنیوتیسیت، تامیست و غیره باشد. اینکه آیا کسی فیلسوف تحلیلی است یا نه، [صرفاً] به این بستگی دارد که او چه جایگاهی را برای استدلال و توجیه در نظام فکری خود قائل است. برای نمونه، فنا‌منالوژیست‌هایی هستند که بیشتر تحلیلی‌اند [یعنی توجه زیادی به استدلال و توجیه دارند؛ همانند ادماند هوسرل]، و کسانی از ایشان که کمتر تحلیلی‌اند [یعنی توجه کمتری به استدلال و توجیه دارند؛ همانند مارتین هایدگر]» (Ibid).

علی‌رغم اینکه بسیاری این نوع از تفسیر درباره چیستی فلسفه تحلیلی را بسیار سبک‌سرانه و کلی‌گویانه می‌دانند، چرا که به نظر مانع اغیار نبوده و احتمالاً فلسفه‌هایی را نیز در برمی‌گیرد که عموماً تحلیلی محسوب نمی‌شوند (Glock, 2008a, 151-174)؛ به باور نگارندگان، فولسدال گام بسیار مهمی را در جهت درک روح فلسفه معاصر برداشته است. رویکرد (Approach) هر عصری به مسائل/بدی فلسفه، تبلور روح آن عصر است. ما در قسمت نتیجه‌گیری در ضمن ایراد دیدگاه مختار خود، به این نکته اخیر خواهیم پرداخت.

برتراند راسل و تحلیل منطقی جهان

برتراند راسل، که بی‌شک یکی از پایه‌های استوار سنت تحلیلی است، دیگر فیلسوفی است که با مَهر دیدگاه دامت، به عنوان یک بیگانه از سرزمین فلسفه تحلیلی بیرون رانده می‌شود. چرا که او هیچگاه فلسفه زبان را بنیاد تمامی تحقیقات فلسفی دیگر نمی‌دانست. راسل واپسین

فصل کتاب *تحول فلسفی من* (My Philosophical Development (1959) را، که به پاسخ‌گویی به منتقدان خود اختصاص داده، با انتقاد از ویتگنشتاین دوم، نماد کامل یک فیلسوف زبانی، آغاز می‌کند:

«در تاریخ دو مرد بزرگ را می‌توان یافت که [ویتگنشتاین] به آنها شباهت دارد. یکی پاسکال، و دیگری تالستوی. پاسکال یک ریاضیدان نابغه بود، ولی ریاضیات را به خاطر تقوا رها کرد. تالستوی تمام نبوغ هنری خود را وقف یک تواضع ساختگی نمود که او را بر آن داشت تا روستائیان را بر افراد تحصیل کرده و کلیهٔ عمو تام^۲ را بر سایر آثار بزرگ ادبی ترجیح دهد. ویتگنشتاین، که به همان اندازه از ذکاوتی که با آن پاسکال از شش‌گوش‌های هندسی و تالستوی از امپراطوری‌ها سر درمی‌آوردند قادر به درک پیچیدگی‌های متافیزیکی بود، این استعداد و توانائی خود را به دورانداخت و در برابر عقل سلیم زانو زد، همانطور که تالستوی این کار را در برابر روستائیان می‌کرد - که در هر دو مورد انگیختار اصلی غرور و تکبر است. من رسالهٔ ویتگنشتاین را تحسین می‌کردم اما دربارهٔ پژوهش‌ها چنین نمی‌کنم، چرا که به اعتقاد من در این اثر اخیر شاهد اضمحلال یک نبوغ و نه درخشش آن هستیم» (Russell, 1975, 159).

آنچه راسل را چنین آشفته ساخته، برداشتی خاص از کار فلسفه است که وی آن را سنگ بنای پژوهش‌ها دانسته و آن را به عنوان «سستی پیشگی» در فلسفه توصیف می‌کند (Ibid: 160)، و در نهایت برداشت خود از فلسفه را اینگونه بیان می‌دارد:

«همنوا با تمامی فیلسوفان قبل از ویتگنشتاین دوم، هدف بنیادین من ادر پرداختن به کار فلسفی فهم جهان تا آن اندازه که برایم میسر است، و جدا ساختن شناخت حقیقی از آنچه که باید به عنوان عقیده بی‌پایه مورد طرد واقع شود بوده است» (Ibid, 161).

بدین ترتیب، راسل هستی‌شناسی و معرفت‌شناسی را به عنوان دو رکن اساسی فلسفه معرفی می‌کند. و این شایستهٔ یک فیلسوف تحلیلی، به معنای دامتی آن نیست. دامت در پایان مقالهٔ خود سه عقیده را به عنوان اصول مشترک مورد اعتقاد همهٔ فیلسوفان تحلیلی مطرح می‌کند:

«... تنها با فرگه بود که هدف حقیقی فلسفه محرز شد: یعنی، اولاً اینکه هدف فلسفه تحلیل ساختار اندیشه است؛ ثانیاً اینکه مطالعهٔ اندیشه باید صریحاً از مطالعهٔ فرایندهای روانشناختی‌اندیشیدن متمایز شود؛ و نهایتاً، اینکه تنها روش درست برای تحلیل اندیشه عبارت است از تحلیل زبان» (Dummett, 1978, 458).

ری مانک، هیچ یک از این اصول را قابل اطلاق به راسل نمی‌داند:

«به عقیدهٔ راسل، هدف فلسفه تحلیل اندیشه نیست، بلکه تلاش برای فهم جهان است؛ مطالعه و بررسی اندیشه، یا معنای اساساً کاری روانشناختی است؛ و تنها روش درست تحلیل زبان پژوهش روانشناختی دربارهٔ اندیشه است» (Monk, 1997, 40).

پس آیا باید راسل را یک فیلسوف غیرتحلیلی بدانیم؟ پاسخ مانک به این سؤال منفی است:

« راسل خودش را یک فیلسوف تحلیلی می‌دانست. تاریخ فلسفه غربی او، نهایتاً، با فصلی تبلیغی درباره «فلسفه تحلیل منطقی» پایان می‌یابد، با این حال، درک او از این فلسفه کاملاً متفاوت از درک خاص دامت است. بر طبق دیدگاه راسل، فلسفه تحلیل منطقی، اصولاً توجهی به نظریه معنا ندارد، بلکه توجه آن به سؤالاتی از این قبیل است: عدد چیست؟ زمان و مکان چیستند؟ ذهن چیست؟ و ماده چیست؟ و خاستگاه‌های آن را نباید در «چرخش زبانی» روی داده در بنیادهای حساب فرگه، بلکه باید در کار ویراشتراس، دیدکند و کانتور در تبدیل «حساب» به «تحلیل» (آنالیز ریاضی) جست» (Ibid, 41).

مانک نیز، به مانند فولسدال، رویکرد دامتی به فلسفه تحلیلی را غیربسنده دانسته و معتقد است که آن را باید با رویکردی جامع‌تر جایگزین نمود:

«مرز میان قلمرو فیلسوفان تحلیلی و قلمرو همکاران غیرتحلیلی [ایشان نه بواسطه انگلیسی بودن آنها و نه بواسطه چرخش زبانی، بلکه بواسطه پای‌بندی فیلسوفان تحلیلی به تحلیل مشخص می‌شود. بنابراین دیدگاه فرگه، راسل، هوسرل و ماینونگ در کنار هم قرار می‌گیرند، در حالیکه ویتگنشتاین در مقابل آنها ظاهر می‌شود. و بنابراین متضاد [صفت] «تحلیلی» نه [صفت] «قاره‌ای» است نه [صفت] "پدیدارشناختی"، بلکه [صفت] «ویتگنشتاینی» است» (Monk, 1996, 11).

«به عقیده من، هیچ اهمیتی ندارد که موضوع مورد تحلیل فیلسوف چیست و روش او در انجام آن کدام است. آنچه مهم است، آنچه که فرگه، راسل، ماینونگ و هوسرل را از ویتگنشتاین متمایز می‌کند، این است که ایشان در کل به تحلیل معتقدند. و دوشادوش این اعتقاد به تحلیل، ایمان به اینکه فلسفه امیدی برای یک رشته نظاممند بودن دارد حرکت می‌کند» (Ibid, 14).

یکی از برجسته‌ترین ویژگی‌های دوران معاصر استیلای همه‌جانبه علم در تمامی عرصه‌های حیات بشری است. جهان‌بینی علمی، به عنوان مطمئن‌ترین و دقیق‌ترین چشم‌انداز ممکن به هستی، چنان با وجود بشری درآمیخته که تعیین‌کننده بلامنازع جهت‌گیری‌های حیاتی اوست. پس تکلیف جهان‌بینی فلسفی چه می‌شود؟ این سؤال همان کابوسی است که خواب فیلسوفان معاصر را برآشفته. توجه به این نکته در فهم تحولات فلسفی معاصر از اهمیت بسیار بالایی برخوردار است.

مانک عنوان مقاله دامت، *آیا فلسفه تحلیلی می‌تواند نظاممند باشد، و آیا آن باید چنین باشد؟*، را تأویل (Paraphrase) همان پرسش دوران‌ساز می‌داند (Ibid, 15). پاسخ خود دامت به این پرسش اخیر اینگونه است:

«اکنون کار بسیار مبرمی که باید فیلسوفان به انجام آن فراخوانده شوند ابداع آن چیزی است که من آن را «یک نظریه نظاممند درباره معنا» خوانده‌ام» (Dummett, 1978, 454).

بدیهی است که پاسخ دامت، به عنوان یک فیلسوف معاصر، به پرسش موردنظر نقش بسیار تعیین‌کننده‌ای در جهت‌گیری او در تفسیر ریشه‌های تاریخی جنبش فلسفه تحلیلی دارد. او فلسفه را اساساً با معناشناسی (Semantics) یکی می‌داند، و از اینروست که فلسفه تحلیلی را جنبشی معناشناختی می‌داند.

مانک، پاسخ راسل به پرسش موردنظر را سرآغاز کار خود در بیان چیستی فلسفه تحلیلی قرار می‌دهد.

به باور راسل، زمانی بود که فلسفه سرمشق و انگیزتار اصلی جنبش‌های علمی بود، و اکنون وضعیت به گونه‌ای است که فلسفه باید علم را الگوی خود برای پیشرفت قرار دهد (Russell, 1961, 606). راسل، همچون هوسرل (Kelly, 2003, 112-143)، بر این باور نیست که باید جستارمابه‌ای نو را برای فلسفه فراهم نمود. بی‌شک کار فلسفه، همچنانکه فیلسوفان بزرگ همگی درباره آن اتفاق نظر دارند، حصول شناخت حقیقی از جهان خارج است؛ و بنابراین فلسفه در عرض علوم طبیعی است نه در طول آنها [نکته‌ای که ویتگنشتاین آن را جزو لطائات مدعیان کاربرد روش علمی در فلسفه می‌دانست (TLP, 4.111)]. مشکل اصلی ما در فلسفه، بی‌نظمی و بی‌روشی است. مانک، پیام راسل و فلسفه تحلیلی خطاب به متعاطیان فلسفه را اینگونه خلاصه می‌کند:

«... قدری تأمل کنید. فنون منطق ریاضی را بیاموزید. هرجایی که میسر است آنها را به کار بندید، و پیروی از متافیزیک نظری را با ایمان به تحلیل منطقی جایگزین کنید. آنگاه، فلسفه می‌تواند امیدوار باشد که روزی یک رشته نظام‌مند شود» (Monk, 1996, 15).

شورش بر علیه ایده‌باوری مطلق

پیتر هکر (P. M. S. Hacker (1925-))، یکی دیگر از فیلسوفان مکتب آکسفورد و مفسر فلسفه ویتگنشتاین، عمیق‌ترین انتقادات را درباره نظریه مایکل دامت مطرح ساخته است:

«پروفسور دامت اظهار داشته است که فلسفه تحلیلی فلسفه اندیشه است، و اینکه اصلی‌ترین انگاره آن این است که تبیین فلسفی اندیشه، تنها می‌تواند از طریق تبیین فلسفی زبان حاصل شود. این توصیف [درباره چیستی فلسفه تحلیلی] گیج‌کننده است. زیرا چیستی خود "فلسفه اندیشه" در هاله‌ای از ابهام قرار دارد. اگر "اندیشه" در اینجا به معنای آن چیزی است که فرگه از اصطلاح [آلمانی] "Gedanke" در نظر دارد، پس فلسفه اندیشه صرفاً فلسفه‌ای، یا ایضاحی فلسفی، درباره مفهوم گزاره (Proposition) است. اما در حالیکه مفهوم گزاره از اهمیت فلسفی بالایی برخوردار است، و موضوع بحث‌های گسترده‌ای بوده است، به سختی [بتوان پذیرفت] که آن تمامی فلسفه، یا حتی هر چیزی که به درستی بتوان آن را "فلسفه تحلیلی" خواند، باشد. مفهوم گزاره چیزی بیش از بخشی از فلسفه منطق یا فلسفه زبان نیست. اگر "اندیشه" در اینجا به معنای "اندیشیدن" باشد، آنگاه فلسفه

اندیشه صرفاً بخشی از فلسفه روانشناسی است، و فلسفه تحلیلی اندیشه چیزی جز بخشی از فلسفه تحلیلی روانشناسی نیست» (Hacker, 1997, 52).

به اعتقاد هکر، علاوه بر ابهامات محتوایی نظریه دامت، تصویری که او از فرگه ارائه می‌دهد، فرسنگ‌ها از خود فرگه دور است. او در معرفی فرگه به عنوان بنیانگذار فلسفه تحلیلی مدرن بر چیزی تکیه می‌کند که اساساً مورد تردید است:

«علايق فلسفی بسیار محدود خود فرگه (یعنی، فلسفه ریاضیات و منطق) محل تردید است. زیرا فرگه آشکارا بر این عقیده نبود که تبیین زبان طبیعی بهترین روش پژوهش اندیشه‌هاست. برعکس، او بر این عقیده بود که منطق علم [مطالعه] قوانین اندیشه‌هاست، و کسی که می‌خواهد منطق را از زبان بیاموزد همچون آدم بالغی است که می‌خواهد اندیشدن را از یک کودک فراگیرد. هنگامی که انسان‌ها زبان را ابداع کردند، آنها در مرحله اندیشه تصویری کودکانه بودند... در واقع، کار فیلسوف درهم شکستن استیلائی است که واژه بر ذهن بشر دارد او همین کار است که فرگه در مفهوم نگاشت (Concept-Script) درصدد انجام آن است» (Ibid, 53).

هکر نظر نهائی خود درباره نظریه دامت را این چنین بیان می‌کند:

«توصیف دامت از فلسفه تحلیلی به لحاظ تاریخی روشن‌گرانه نیست، و در درک ویژگی ممتاز انقلاب فلسفی قرن بیستم هیچ کمکی به خواننده نمی‌کند. او مدعی است که «ما می‌توانیم فلسفه تحلیلی را به عنوان جنبشی توصیف نماییم که در پذیرش اینکه فلسفه زبان، بنیاد تمامی تحقیقات فلسفی دیگر است دنباله‌رو فرگه است». نه تنها اینکه آیا خود فرگه به چنین آموزه‌ای اعتقاد داشته یا نه محل تردید است، شکی نیست که مور و راسل نیز هر دو آن را طرد نموده‌اند. علاوه بر این، ویتگنشتاین دوم [آشکارا] برداشت سلسله مراتبی (Hierarchical) از فلسفه را انکار نموده است. از دیدگاه او، هیچ بخشی از فلسفه نسبت به بخشی دیگر بنیادی نیست. فلسفه «مسطح» است. نهایتاً، هیچ‌یک از فیلسوفان تحلیلی دوره پس از جنگ چنین برداشتی از فلسفه را نپذیرفته‌اند. اگر پژوهش‌های رایل درباره مفهوم ذهن به روانشناسی فلسفی تحلیلی تعلق دارند، اگر بازیینی فون رایت درباره انواع خوبی به ارزش‌شناسی تحلیلی تعلق دارد، اگر بررسی هارت درباره قانون به فلسفه تحلیلی حقوق تعلق دارد، اگر بررسی دری درباره تفسیر تاریخی به فلسفه تحلیلی تاریخ تعلق دارد، آنگاه با توصیف فلسفه تحلیلی یا به عنوان «ارائه تبیینی فلسفی از اندیشه از طریق تبیین فلسفی زبان» یا به عنوان «اعتقاد به اینکه فلسفه زبان بنیاد تمامی تحقیقات فلسفی دیگر است» روشنایی بسیار اندکی بر شاخصه اصلی آن افکنده می‌شود. هر توصیفی از «فلسفه تحلیلی» که مور، راسل و ویتگنشتاین دوم، و همچنین بسیاری از شخصیت‌های برجسته فلسفه تحلیلی پس از جنگ را در خود نگنجانند مطمئناً باید طرد شود» (Ibid, 54-55).

به باور هکر، تلاش برای توصیف فلسفه تحلیلی در قالب یک انگاره محوری یا روشی که همه فیلسوفان تحلیلی بدان گردن می‌نهند کاری عبث است. زیرا اصولاً چنین انگاره یا روشی در کار نیست.

«اگر بخواهیم اصطلاح «فلسفه تحلیلی» را برای توصیف جریان اصلی فلسفه انگلیسی‌زبان، و تا مدتی وینی، در قرن حاضر به کار گیریم، باید آن را به نحوی پویا درک نماییم. زیرا آن یک پدیده تاریخی است، و همانند همه پدیده‌های تاریخی، در فرایندی آکنده از تغییرات و تحولات دائم قرار داشته است. به باور من، نمی‌توان آن را بواسطه رجوع به تعدادی آموزه‌ها و اصول فنی خاص، که می‌توان همگی آنها را نزد هر فیلسوفی که به نحو عادلانه‌ای بتوان او را در زمره فیلسوفان تحلیلی شمرد یافت، تعریف نمود. بلکه آن از رشته‌های هم‌پوشانی تشکیل شده است، که در میان این رشته‌ها هیچ رشته‌ای یا رشته‌هایی وجود ندارد که در تمامی طول زمانی آن امتداد داشته باشد. با این حال، ادعائی گمراه‌کننده است که اصطلاح "فلسفه تحلیلی" بیانگر مفهومی از شباهت خانوادگی است. چرا که درک آن به این صورت از کارآیی آن برای توصیف یک جنبش فلسفی متعلق به ابره‌های خاص از تاریخ قرن بیستم می‌کاهد. با این وجود، همانندی‌ای میان مفهوم مذکور و مفاهیم شباهت خانوادگی وجود دارد. چرا که هر مرحله‌ای در تحول فلسفه تحلیلی در ویژگی‌هایی روش‌شناختی، آموزه‌ای و موضوعی با مراحل پیشین سهیم است. از آنجائیکه مراحل مختلف به لحاظ زمانی همپوشانی دارند [درواقع، بسیاری از فیلسوفان تحلیلی در دو یا سه دگر‌دیدی آن شرکت داشته‌اند؛ نمونه‌ی اعلای آنها ویتگنشتاین است]، هر یک با انگیختن و به مبارزه خواندن دیگری را به ثمر می‌رساند. از اینرو، پدیده فلسفه تحلیلی نباید به عنوان یک تحول خطی ساده لحاظ شود. آن از جنبه‌ای انطباق زمانی، و به همان اندازه عدم انطباق زمانی، بسیار پیچیده دارا می‌باشد» (Hacker, 199, 4-5 1997: 56).

مور و راسل، و نه فرگه، بودند که سنتی نو را در فلسفه قرن بیستم آغازیدند؛ و "چرخش زبانی" مرحله‌ای از جنبش فلسفه تحلیلی است، نه سرآغاز آن؛ و این چرخش نه به دست فرگه، بلکه توسط ویتگنشتاین صورت گرفت؛ و برجسته‌ترین و تأثیرگذارترین فیلسوفی که در تمامی تحولات فلسفه تحلیلی قرن بیستم ردپایی از خود به جای نهاده ویتگنشتاین است، و نه هیچ کس دیگری (Hacker, 1998, 1997 and 1996).

بر طبق نظر هکر، «چرخش زبانی» در فلسفه به توسط ویتگنشتاین در رساله منطقی-فلسفی به وقوع پیوست (Hacker, 1997: 68). ویتگنشتاین در رساله، فلسفه را شاخه‌ای کاملاً متمایز از سایر شاخه‌های معرفت بشری می‌داند. کار فلسفه گسترش مرزهای شناخت ما درباره جهان خارج نیست (TLP, 4.112).

هکر، ویتگنشتاین را تأثیرگذارترین فیلسوف در جنبش فلسفه تحلیلی قرن بیستم می‌داند. و همین دیدگاه خود را در کتابی با عنوان *جایگاه ویتگنشتاین در فلسفه تحلیلی قرن بیستم*^۱، بیان می‌دارد:

« ویتگنشتاین پنجاه سال از فلسفه تحلیلی قرن بیستم را به تملک خویش درآورده است، تا حدی همچون پیکاسو که پنجاه سال از نقاشی قرن بیستم را به خود اختصاص داده است» (Hacker, 1996, 1).

نتیجه

البته بر خواننده تیزبین به هیچ‌وجه پوشیده نیست که آنچه تا به اینجا از نظر گذراندیم تنها بخش کوچکی از انبوه اظهاراتی است که از سوی صاحب‌نظران مختلف درباره موضوع در دست بررسی ما مطرح شده است. همچنانکه در آغاز بحث نیز به اختصار بیان گردید، مسأله اخیر ذهن بسیاری از صاحب‌نظران را به خود مشغول داشته است. هیچ جنبشی در طول تاریخ فلسفه به اندازه جنبش تحلیلی در بازشناسی هویت خویش چنین مسیر پر پیچ و خمی را نیموده است. طی سه دهه اخیر به‌طور میانگین هر سال چندین محقق تراز اول تمام سعی خود را نموده‌اند تا به پرسش *فلسفه تحلیلی چیست؟* پاسخی درخور دهند. برخی در تعریف آن به دنبال اجزای وحدت‌بخش درونی، مانند مجموعه‌ای از آموزه‌ها و روش‌ها، بودند، و برخی دیگر ناامید از یافتن چنین، اجزائی صرفاً به مقایسه و مقابله جنبش فلسفه تحلیلی با جریانات فلسفی رقیب، مانند فلسفه قاره‌ای یا پدیدارشناسی پرداخته‌اند. با این حال، گویا هیچ‌یک نتوانسته‌اند گره از کلاف سردرگم این بحث بگشایند؛ و ما همچنان شاهد انتشار تحقیقات نو در این خصوص هستیم.

به اعتقاد ما، داستان دیدگاه‌های مختلف نظریه‌پردازان درباره چیستی فلسفه تحلیلی به داستان فیل و کوران در مثنوی معنوی حضرت مولانا می‌ماند. هر یک از ایشان دست به قسمتی می‌سایند و آن را کُلّ آنچیزی می‌پندارند که در پی فهم آن هستند. برای آنکه دچار این کژفهمی نشویم، نخستین و مهمترین چیزی که درخصوص فلسفه تحلیلی باید مدنظر داشته باشیم این است که آن بیش و پیش از همه مصداقی از مفهوم فلسفه است. فلسفه یک *نظرگاه (Outlook)* رو به هستی است، که حقیقت (Truth) در کانون توجه آن قرار دارد.^۲ پس در فلسفه در پی کشف حقیقت امور هستیم. در هر دوره معنایی خاص از حقیقت راهبر فیلسوفان آن دوره است و تمامی مفاهیم حاضر در نظام‌های ایشان حول محور این معنا شکل می‌گیرد. هگل این برداشت خاص هر دوره، تاریخی از حقیقت را *روح زمانه (ZeitGeist)* می‌خواند. فلسفه تحلیلی به عنوان یک جنبش فلسفی قرن بیستمی تابعی است از جلوه قرن بیستمی حقیقت؛ و از اینرو می‌توان تمامی مفاهیم غالب در آن را با توجه معنای قرن بیستمی حقیقت تحلیل نمود.

در این قرن شاهد شکوفایی مفهوم جدیدی از حقیقت در نزد فیلسوفان هستیم. همین مفهوم اخیر است که تمامی آثار بزرگ فلسفی قرن را به یکدیگر پیوند می‌دهد. از نظرگاه فلسفی قرن بیستم، حقیقت امری تشریحی (Cooperative) است. به عبارت دیگر، حقیقت یک امر بین‌الذهانی (Intersubjective) است. همه ما در آن سهیم‌ایم. بنابراین فیلسوفان قرن بیستم بر آنند تا توصیفی از انسان و موقعیت او در جهان ارائه دهند و روشی را در پژوهش‌های خویش در کار کنند که با این معنای جدید از حقیقت منطبق باشد. البته تعلق خاطر به حقیقت عصر ما، اختصاصی به فلسفه تحلیلی ندارد، بلکه همه فلسفه‌هایی که به نوعی در این فضا تنفس می‌کنند از چنین ویژگی‌ای برخوردارند، این امری طبیعی است. زیرا همه آن‌ها فلسفه این زمانه هستند.

به طور نمونه، مارتین هایدگر ((Mar n Heidegger (1889 1976)، فیلسوف آلمانی، مجدثانه می‌کوشد تا تصویری نو از انسان و خصوصیات او ترسیم نماید. به اعتقاد او، فلسفه سنتی، که دکارت نماینده اصلی آن است، در درک ماهیت حقیقی انسان به بیراهه رفته است. ایشان انسان را بر اساس الگوی شناختی ذهن و عین تبیین می‌نمایند. و این الگوی اخیر کژفهمی‌هایی را در پی دارد:

«...اولاً، فلسفه سنتی بواسطه تلاش برای ترسیم تجربه بشری بر مبنای مقولاتی که از قلمرو اموری کاملاً متفاوت از انسان‌ها (یعنی، اعیان فیزیکی) برگرفته شده‌اند، تبیینی تماماً نادرست از هویت بشری به دست می‌دهد. هایدگر برای نشان دادن این نقص، الگوی دیگری را برای فهم درست ماهیت بشری ارائه می‌دهد. یعنی، الگوی هرمنیوتیک، که بر مبنای آن انسان ذاتاً موجودی خود-تفسیرگر (Self- Interpreting creature) است... ثانیاً، فلسفه سنتی با تمرکز بر روی ادراک حسی به عنوان تجربه خصوصی یک ذهن منزوی، آشکارا به یک فردگرایی روش‌شناختی (حتی خود تنهانگاری (Solipsism)) تن می‌دهد، که تبیینی تماماً نادرست از نحوه حضور انسان در جهان است. انسان موجود سکنی گزیده در جهان Lafont, 2005,) است» (266).

هانس گئورگ گادامر ((Hans- Georg Gadamer (1900- 2002)، برجسته‌ترین شاگرد هایدگر، سخن استاد را تأیید نموده و بر این نکته تأکید دارد که وضعیت کنونی ما مستلزم معنایی نو از فلسفه است. ما در دنیایی زندگی می‌کنیم که ماهیتی اساساً تکنولوژیک دارد و در عین حال سلايق و اعتقادات گوناگونی را در خود جای داده است. در چنین وضعیتی تصور حقیقت به عنوان ملک طلق یک سلیقه می‌تواند به فجایع انسانی غیر قابل تصویری بیانجامد:

«... بنابراین ضروری است تا همه اشکال مختلف زندگی و نمودهای جهان‌بینی‌های خاص آنها را به رسمیت بشناسیم. با چنین کاری، خودمان را در قلمرو هرمنیوتیک می‌یابیم. من این کار را هنر فهمیدن (The Art of

Understanding) می‌خوانم. اما معنای حقیقی اصطلاح "فهمیدن" چیست؟ "فهمیدن"، به هر معنایی که باشد، متضمن این نیست که ما باید با هر چیزی یا هر کسی که شخص "می‌فهمد" موافق باشیم. چنین برداشتی از اصطلاح "فهمیدن" بسیار آرمان‌گرایانه است. "فهمیدن" به این معنا است که من قادرم تا آنچه را که دیگری می‌اندیشد به نحوی منصفانه مورد سنجش و بررسی قرار دهم! "فهمیدن" حاکی از آن است که شخص دیگر می‌تواند در آنچه که می‌اندیشد یا واقعاً می‌خواهد بیاندهد برحق باشد. بنابراین "فهمیدن" صرفاً تسلط یافتن بر آنچه‌ای نیست که در مقابل شما ایستاده است، خواه آن یک شخص دیگر باشد یا خواه جهان عینی در تمامیت‌اش» (Gadamer, 2004, 9).

ولی در این میان باید ببینیم آیا ویژگی‌ای می‌توان یافت که فلسفه تحلیلی را از دیگر فلسفه‌های معاصر متمایز می‌سازد؟ آیا چنین ویژگی‌ای اساساً یافتنی است؟ حقیقت قرن بیستمی در عرصه پژوهش فلسفی شاید فصل مشترک همه رویکردهای فلسفه تحلیلی باشد، با این توضیح که حقیقت در آئینه ایضاح منطقی مفاهیم، و یا در پرتو تحلیل منطقی و معناشناختی زبان و یا سنجش قوت تبیین‌کنندگی استدلال‌های مربوطه نمایان می‌شود و در جستجوی این حقیقت فلسفی تلاش می‌شود تا از افتادن در دام هرگونه تبیین روانشناختی، توصیف پدیدارشناختی پرهیز شده و حقیقت تا حد امکان در جنبه عینی (Objective) آن آشکار گردد.

همچنین توجه فیلسوفان به اصطلاح تحلیلی-زبانی (Analytico-Linguistic) به زبان به عنوان نظرگاهی که باید مسائل فلسفی را از دریچه آن به نظاره نشست و همچنین تحلیل به عنوان مناسب‌ترین روش در پژوهش‌های فلسفی نیز تابعی است از معنای قرن بیستمی حقیقت.

بی‌شک، مهمترین خصوصیت زبان، بین‌الذهانی بودن آن است. مفهوم زبان در ذهن آدمی همیشه به نحوی ضمنی تداعی‌گر نوعی رابطه است. و یک رابطه اساساً به بیش از یک چیز دلالت دارد. افلاطون از زبان (Logos) به همبودی (Koinonia) عقیده‌ها تعبیر می‌کند (Zuckert, 2002, 207). از آنجائیکه حقیقت هیچ‌گاه چهره خویش را بی‌نقاب در برابر دیدگان ناتوان ما نمی‌گشاید و هر یک از ما تنها به قدر پیمانۀ خویش از آن سیراب می‌شویم، بنابراین ما همیشه در پی آن دوانیم. زبان آنجایی است که ما پیمانۀ‌های خود را کنار هم می‌نهمیم تا به یاری همدیگر چهره‌ای از حقیقت بنماییم.

روش تحلیل در برابر روش ترکیب قرار دارد. پیش فرض فلسفی‌ای که روش ترکیب بر آن ابتناء دارد این است که حقیقت این است و جز این نیست. بنابراین فیلسوفی که به روش ترکیبی می‌اندیشد، به طور نمونه هگل، جایگاه همه چیز را در نظام فکری خود معین می‌کند. او می‌داند که ابتدا و انتهای هر چیزی چیست. اما فیلسوفی که در اندیشه خود به روش تحلیل اقتدا می‌کند با این پیش فرض فلسفی به سراغ آن می‌رود که حقیقت آنجاست.

پی‌نوشت

۱- قطعاً فلسفه تحلیلی یک مکتب فلسفی واحد - که دارای مبانی و اصول، روش و آموزه‌های معین و نتایج ویژه خود باشد - بشمار نمی‌رود. شاید بتوان آن را جنبشی نوین در تفکر فلسفی مغرب زمین دانست که طی یک قرن و اندی حیات خویش، رویکردها و نگرش‌های متفاوتی را تجربه کرده و فراز و نشیب‌های بسیاری را پشت سر گذارده است.

2- see for instance: Glock, 2008a and 1997; Potter, 2008; Hacker, 1996 and Biletski, Matar, 1998

3- Can Analytic Philosophy be Systematic, and Qught it to Be?

4- See for instance: Hylton, 2005; Monk, 1996; Kenny, 2000, 2006; Glock, 1997, 2008a and Hacker, 1996

۵- البته نقش هگل از جهت بسیار مهم دیگری نیز قابل تأمل و در عین حال قابل ستایش است. از زمان دکارت تا ظهور هگل کار فیلسوفان، به تعبیر پارکینسون، «بررسی و مطالعه ذوات خصوصی [تصورات ذهن فردی] و فعالیت‌های خصوصی [ارادیات فاعل شناسائی فردی] بود. [اما]، او [هگل] فلسفه را به عنوان مطالعه انحاء [مختلف] اندیشیدن [یا به تعبیر بهتر، عقلانیت (روش‌های مختلف به کارگیری عقل)]، اعم از [بررسی] انحاء اندیشیدن یک گروه از مردم، و یا کل یک جامعه، در نگریست (6: Parkinson, 1989). از این جهت، هگل سرآغازگر بسیاری از رویکردهای شناختی- روشی معاصر در فلسفه است. یکی از ویژگی‌های اساسی فلسفه معاصر نقد خود تنها/نگاری دکارتی است، که ثمرات آن را توأمأ در ویتگنشتاین دوم و هایدگر می‌توان مشاهده نمود. و شکی نیست که برداشت هگل از فلسفه نخستین گام در فرارفتن از زندان ذهنی دکارت بوده است.

ریچارد رورتی، فیلسوف عمل‌گرای معاصر آمریکایی، بر این باور است که راه برو نرفت از عویصه‌هایی که از اتخاذ رهیافت بازنمودگرایی [Representationalism] در معرفت‌شناسی، که در اصل یکی از مواریت بی‌چون وچرای پدر فلسفه جدید است، که درونمایه آن باور به وجود حقیقتی بنیادین‌تر است- همان حقیقتی که دکارت با شک روشی خود به دنبال آن بود- که باید در پی شناخت آن باشیم (Rorty, 2007: 134)، روی می‌دهد، وفادار ماندن به هگل است.

«... اگر دیدگاهی نابازنمودگرایانه درباره اندیشه و زبان اتخاذ نماییم، دست از دامان کانت برچیده در مسیر تاریخ‌گرایی هگل گام خواهیم برداشت.

تاریخ‌گرایی با این ایده، که مسائل فلسفی جاودانه‌ای وجود دارند که فیلسوفان روش‌های مختلفی را برای حل آنها به کار می‌گیرند، هیچ سنخیتی ندارد. به عقیده من، این توصیف از تاریخ فلسفه باید با این تبیین جایگزین گردد، که بنابر آن فیلسوفان، همچون دیگر خردورزان [حاضر در اجتماع]، پیشنهاداتی در قالب نظریات گوناگون فلسفی ارائه می‌دهند تا به توصیفی درخور از وضعیت [کنونی] بشر یاری رسانند. آنها طرق جدیدی از سخن گفتن درباره آرزوها و

ترس‌های ما، جاه‌طلبی‌ها و چشم‌اندازهای ما پیشنهاد ارائه می‌دهند. بنابراین پیشرفت فلسفی نه در گرو مسائلی است که حل می‌شوند، بلکه در سیر توصیفاتی که بهبود می‌یابند نمایان است» (Ibid,133).

۶- A History of Philosophy: From Bolzano to Wittgenstein تحت این کتاب عنوان "تاریخ فلسفه تحلیلی: از بولتسانو تا ویتگنشتاین" توسط دکتر جلال پی‌کانی و بیت‌الله ندرلو به فارسی برگردانده شده است و بزودی از سوی انتشارات حکمت منتشر خواهد شد.

۷- اثر هریت بیچر استو (۱۸۱۱-۱۸۹۶)، نویسنده سیاه‌پوست آمریکایی که منتقد شدید نژادپرستی بود.

۸- Wittgenstein's Place in Twentieth Century Analytic Philosophy (1996) این کتاب توسط بیت‌الله ندرلو به فارسی برگردانده شده است، و اکنون در دست ویرایش است.

۹- علم، دین و هنر سه نظرگاه دیگری هستند که می‌توان از دریچه آنها نیز هستی را به نظاره نشست. واقعیت، الوهیت و زیبایی به ترتیب در کانون توجه هر کدام از این نظرگاه‌های بدیل قرار دارند.



منابع

- Biletski, Anat and Matar, Anat. 1998, *The Story of Analytic Philosophy: Plot and Heroes*, London and New York, Routledge.
- Dostal, Robert. 2002, *The Cambridge Companion to Gadamer*, Cambridge, Cambridge University Press.
- Dummett, Michael, 1978, *Truth And Other Enigmas*, London, Duckworth.
- Dummett, Michael, 1995, *Origines of Analytical Philosophy*, London, Duckworth.
- Dummett, Michael. 1993, *The Logical Basis of Metaphysics*, Cambridge, Massachusetts, Harvard University Press.
- Dummett, Michael. 2001, *Gottlob Frege*, In *Blackwell Companion to Analytic Philosophy*, Oxford, Blackwell Publishers.
- Egner, Robert and Denonn, Lester, *The Basic Writings of Bertrand Russell (1903-1959)*, New York, Simon & Schuster INC.
- Follesal, Dogfin. 1997, *Analytic Philosophy: What is it and Why Should One to Engage in It?*, In *The Rise of Analytic Philosophy*, Oxford, Blackwell Publishers.
- Gadamer, Hans-George. 2004, *From Word to Concept: The Task of Hermeneutics as Philosophy*, In *Gadamer's Repercussions*, Berkeley, University of California Press.
- Glock, Hans-Johann, 1997, *The Rise of Analytic Philosophy*, Oxford, Blackwell Publishers.
- Glock, Hans-johann. 2008a, *What Is Analytic Philosophy*, Cambridge, Cambridge University Press.
- Glock, Hans-Johann. 2008b, *The Development of Analytic Philosophy: Wittgenstein and After*, In *The Routledge Companion to Twentieth Century Philosophy*, London and New York, Routledge.
- Hacker, P. M. S. 1996, *Wittgenstein's Place in Twentieth Century Analytic Philosophy*, Oxford, Blackwell Publishers.
- Hacker, P. M. S. 1997, *The Rise of Twentieth Century Analytic Philosophy*, In *The Rise Of Analytic Philosophy*, Oxford, Blackwell Publishers.
- Hacker, P. M. S. 1998, *Analytic Philosophy: What, Whence, and Whither?*, In *The Story of Analytic Philosophy*, London and New York, Routledge.
- Hanna, Robert. 2001, *Kant and the Foundations of Analytic Philosophy*, Oxford, Clarendon Press.
- Hylton, Peter. 1990, *Russell, Idealism, and the Emergence of Analytic Philosophy*, Oxford, Clarendon Press.
- Hylton, Peter. 2005, *Propositions, Functions, and Analysis: Selected Essays on Russell s Philosophy*, Oxford, Clarendon Press.

- Kelly, Sean. 2003, Edmund Husserl and Phenomenology, In Blackwell Companion to Continental Philosophy, Oxford, Blackwell
- Kenny, Anthony. 2000, Frege: An Introduction too the Founder of Modern Analytic Philosophy, Oxford, Blackwell Publishers.
- Kenny, Anthony
- Krajewski, Bruce. 2004, Gadamer's Repercussions: Reconsidering Philosophical Hermeneutics, Berkeley, University of California Press.
- Lafont, Christina. 2005, Hermenutics, In Blackwell Companion to Martin Heidegger, Oxford, Blackwell Publishers.
- Martinich, A. P. and Sosa, David, 2001, Blackwell Companion to Analytic Philosophy, Oxford, Blackwell Publishers.
- Moore, G. E. 1960, Philosophical Studies, London, Routledge & Kegan Paul Ltd.
- Monk, Ray and Palmer, Anthony, 1996, BERTRAND RUSSELL and the Origins of Analytic Philosophy, London, THOEMMES PRESS.
- Monk, Ray. 1997, Was Russell an Analytic Philosopher?, In The Rise of Analytic Philosophy, Oxford, Blackwell Publishers.
- Moran, Dermot. 2008, Routledge Companion to Twentieth Century Philosophy, London and New York, Routledge.
- Parkinson, G. H. R. 1988, An Encyclopaedia of Philosophy, London and New York, Routledge
- Potter, Michael. 2008, The Birth of Analytic Philosophy, In Routledge Companion to Twentieth Century Philosophy, London and New York, Routledge.
- Reck, Erich. 2002, From Frege to Wittgenstein: Perspectives On Early Analytic Philosophy, New York, Oxford University Press.
- Redding, Paul. 2007, Analytic Philosophy and the Return of Hegelian Thought, Cambridge, Cambridge University Press.
- Rockmore, Tom. 2005, Hegel, Idealism, and Analytic Philosophy, New Haven and London, Yale University Press.
- Rockmore, Tom. 2006, In Kant's Wake: Philosophy in the Twentieth Century, Oxford, Blackwell Publishers.
- Rorty, Richard. 1992, The Linguistic Turn: Essays In Philosophical Method, Chicago, The University of Chicago Press.
- Rorty, Richard. 2007, Philosophy as Cultural Politics, Cambridge University Press.
- Russell, Bertrand. 1959, My Philosophical Development, London, UNIWIN BOOKS.
- Sluga, Hans. 1980, Gottlob Frege, London and New York, Routledge.
- Sluga, Hans and Stern, David, 1996, The Cambridge Companion to WITTGENSTEIN, Cambridge, Cambridge University Press.
- Stroll, Avrum. 2000, Twentieth Century Analytic Philosophy, New York, Columbia University Press.

- Wedberg, Anders. 1984, A History of Philosophy: From Bolzano to Wittgenstein, New York, Oxford University Press.
- Weitz, Morris. 1972, Analysis, In Paul Edwards Encyclopedia of Philosophy, New York, Macmillan Publishing co.Jnc & The Free Press.
- Wittgenstein, Ludwig. 2001, Tractatus Logico- Philosophical, London and New York, Routledge.
- Zukert, Cathrine. 2002, Hermeneutics in Practice: Gadamer on Ancient Philosophy, In Cambridge Companion to GADAMER, Cambridge, Cambridge University Press Publishers. 2006, Wittgenstein, Oxford, Blackwell Publishers.

